

مردی ۸۰ ساله با پسر تحصیل کرده ۴۵ ساله اش روی مبل خانه خود نشسته بودند. ناگهان کلاغی کنار پنجره اشان نشست.

پدر از فرزندش پرسید: این چیه؟

پسر پاسخ داد: کلاغ.

پس از چند دقیقه دوباره پرسید این چیه؟

پسر گفت: بابا من که همین الان بهتون گفتم: کلاغه.

بعد از مدت کوتاهی پیر مرد برای سومین بار پرسید: این چیه؟

عصبانیت در پسرش موج می زد و با همان حالت گفت: کلاغه کلاغ.

پدر به اتافش رفت و با دفتر خاطراتی قدیمی برگشت.

صفحه ای را باز کرد و به پسرش گفت که آن را بخواند.

در آن صفحه این طور نوشته شده بود: امروز پسر کوچکم ۳سال دارد. و روی مبل نشسته است هنگامی که کلاغی روی

پنجره نشست پسر ۲۳ بار نامش را از من پرسید و من ۲۳ بار به او گفتم که نامش کلاغ است.

هر بار او را عاشقانه بغل می کردم و به او جواب می دادم و به هیچ وجه عصبانی نمی شدم و در عوض علاقه بیشتری

نسبت به او پیدا می کردم.